

سیره استاد ما ادیب

دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی

اگر از طرف حرم حضرت رضا (ع) به خیابان تهران می آمدید، یعنی به سمت جنوب، بعد از فلکه آب (که بعدها بازار رضا را در مشرق آن بنا کردند) کمی بعد از فلکه آب که نام رسمی آن «میدان دقیقی» بود، کمی آن طرف تر به سمت جنوب در سمت غربی خیابان تهران، کوچه حاج ابراهیم چاروش بود و حدوداً در نقطه مقابل آن کوچه کربلا قرار داشت و بعد از آن در همان راسته خیابان تهران و بعد از آن کوچه چهنو بود که اگر آن را به طرف غرب ادامه می دادیم تا ارگ، کوچه به کوچه راه داشت. نام این محله چهنو را، در جغرافیای حافظ ابرو دیده ام و نشان می دهد که در قرن هشتم و اوایل قرن نهم جزء محلات اصلی و معتبر مشهد بوده است. درست رویه روی همین کوچه چهنو، که کوچه نسبتاً پهن و ماشین روی بود، کوچه ما بود یعنی کوچه اعتماد، کوچه تنگی بود که ماشین وارد آن نمی شد. و در سبلی که به سال ۱۳۲۶ در مشهد آمد و بسیاری منازل سمت خیابان تهران را خراب کرد، به یاد دارم که مردان کوچه آمدند و یک

لت در را در برابر کوچهٔ ما قرار دادند و با ریختن مقداری شن و خاک در پشت آن از ورود سیل به کوچهٔ ما جلوگیری کردند. منزل کوچک ما در همین کوچهٔ اعتماد قرار داشت. به نظر من نام اعتماد را از نام اعتمادالتولیه - که منزل او در همین کوچه بود - به این کوچه داده بودند. شاید هم نام کوچه در اسناد دولتی و ثبتی کوچهٔ اعتمادالتولیه بود. در متعالییه همین کوچهٔ اعتماد، قبل از آن که به سمت شمال و به طرف کوچهٔ کربلا حرکت کنیم، منزل بسیار بزرگی بود که خانواده‌ای به نام اعتمادی در آنجا زندگی می‌کردند و در سال‌های کودکی من یکی از فرزندان آن به نام رضا اعتمادی همبازی من بود. پسری باهوش و بسیار درس‌خوان. پدرش و عمویش که در همان منزل با آنها زندگی می‌کرد، در بازار مشهد به شغل پارچه‌فروشی اشتغال داشتند. این رضای اعتمادی که تقریباً هم سن من بود یکی از همبازی‌های من بود.

از نقطهٔ منزل خانوادهٔ اعتمادی - که احتمالاً همان منزل اعتمادالتولیه بود و کمی پله می‌خورد و به پایین می‌رفت - وقتی به سمت چپ و به اندازهٔ دو سه منزل به طرف شمال می‌رفتیم کوچه، یک پیچ به طرف غرب می‌خورد و مجدداً به سمت شمال ادامه پیدا می‌کرد به سوی کوچهٔ کربلا. در همین تقاطع کوتاه، در سمت جنوب کوچه منزل بزرگی بود که به نام منزل کمالی مشهور بود. من آقای کمالی را که با کلاه دوره‌دار کارمندان عصر رضاشاهی از خانه بیرون می‌آمد دیده بودم. مردی در سن ۵۰-۶۰ سالگی. آیا از اولاد همان کمالی شاعر مقتدر و معروف خراسانی بود که در سفینهٔ فرخ نمونهٔ قصایدش آمده است؟ شاید. بگذریم. منزل کمالی که منزل نسبتاً بزرگی بود یک منزل کوچک هم ضمیمه‌اش بود که به نام

سراچه آقای کمالی شناخته می شد. منزل کوچکی بود که کاملاً مستقل از منزل اصلی کمالی بود.

نخستین یادهایی که از مرحوم ادیب دارم هنگامی بود که او هنوز منزلی نخریده بود و در سراچه کمالی می نشست. به رهن یا به اجاره؟ نمی دانم. از این سراچه کمالی تا منزل ما، به لحاظ هندسی، دو منزل بیشتر فاصله نبود اما برای رسیدن ما از منزل مان به سراچه کمالی که منزل مرحوم ادیب بود باید دو ضلع و یا سه ضلع یک مستطیل را سیر می کردیم تا می رسیدیم به سراچه کمالی، یعنی چهار پنج دقیقه راه بود.

نمی دانم مرحوم ادیب از کی در سراچه کمالی ساکن شده بود. این قدر می دانم که سانها پس از آن بود که یکی دو کوچه آن طرف تر، قدری به طرف شمال و قدری به طرف شرق، در کوچه حمام هادی خان منزلی خرید و تا آخر عمر در همان منزل می زیست.

من از سن چهار پنج سالگی خود به خوبی به یاد می آورم دوران اقامت مرحوم ادیب را با همسرش که در آن سراچه کمالی زندگی می کردند و من و مرحومه مادرم به دیدار ایشان به آنجا می رفتیم.

شاید لازم بود که از نقطه خویشاوندی خودمان با مرحوم ادیب آغاز می کردم. همسر مرحوم ادیب که طیبیه خانم نام داشت دختر حلیمه خانم بود و حلیمه خانم دختر عمه پدرم بود و با پدرم از طریق رضاع، خواهر بود و محرم بودند. وقتی که مادرم در جوانی، صبح روز ۲۱ اسفند ۱۳۳۱ درگذشت همین حلیمه خانم با مهربانی و لطف بسیار ماهها در منزل ما ماند که چراغی را روشن بدارد و خانه از زن و زندگی خالی نباشد.

حلیمه خانم یک پسر داشت به نام شیخ ابوالقاسم که بعدها در همین

یادداشت‌ها دربارهٔ او و فضایل او به تفصیل بیشتر سخن خواهیم گفت و یک دختر که آن دختر همان طیبه خانم بود و همسر مرحوم ادیب.

تصور می‌کنم نخستین خاطرات من از طیبه خانم و مرحوم ادیب به سال ۱۳۲۲-۲۳ بازگردد که این زن و شوهر در همان سراچهٔ کمالی زندگی می‌کردند. قرب جوار و قرابت خانوادگی سبب شده بود که رفت و آمد مرحومهٔ مادرم و من به منزل مرحوم ادیب، در سراچهٔ کمالی، مکرر و بسیار باشد و آمدن آنها به منزل ما.

اولین کتابی را که در روی طاقچهٔ کتاب‌های مرحوم ادیب و شاید در کنار بستر استراحت او به یاد می‌آورم، در همان حدود پنج - شش سالگی، «دیوان حکیم سوری» بود که من از عنوان آن خنده‌ام می‌گرفت بی آنکه بدانم «حکیم» یعنی چه و «دیوان» یعنی چه و «سوری» چرا؟

قبل از این که دربارهٔ انتقال مرحوم ادیب از سراچهٔ کمالی به منزل ملکی خودش - که تا آخر عمر در همانجا می‌زیست و در کوچهٔ حمام هادی خان قرار داشت - سخنی بگویم بد نیست به یک منزل تاریخی در همان نزدیکی سراچهٔ کمالی اشاره کنم و آن منزل مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بود که از منازل بسیار مشهور شهر مشهد در ۶۰-۷۰ سال قبل بود و هنوز هم آن منزل به همان اعتبار و اهمیت باقی است و احفاد مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی (شهیدی) در آن منزل مراسم دههٔ عاشورا را با شکوه و جلال بسیار برگزار می‌کنند و شاید اکنون تبدیل به نوعی حسینیه شده باشد.

در منزل مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی که خود از وعظ و متبری‌های بسیار خوشنام و محترم و موجهٔ مشهد بود، علاوه بر مراسم

عزاداری محرم و صفر، روزهای جمعه، صبح‌ها، نیز مجلس روضه برقرار بود و این منزل با سراجۀ کمالی - یعنی محل سکونت مرحوم ادیب - یکی دو منزل بیشتر فاصله نداشت.

دربارۀ انزوای مرحوم ادیب و یا محدودیت انتخاب همشینانش جای دیگر به تفصیل صحبت خواهم کرد. در اینجا فقط به اجمال می‌گویم که مرحوم ادیب حشر و نشر بسیار محدودی داشت و در این محدوده، روزهای جمعه غالباً به منزل مرحوم حاج شیخ مرتضای می‌رفت و در اطاقی که در سمتِ دَرِ ورودی و سمتِ شرقی منزل بود می‌نشست و چپق می‌کشید و با مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بسیار مانوس بود.

به درستی به یاد ندارم که در چه سالی مرحوم ادیب آن منزل کوچۀ حمام هادی خان را خرید و از سراجۀ کمالی به منزل شخصی خود نقل مکان کرد. تصور می‌کنم قبل از سال ۱۳۲۸ یا کمی بعد از آن بود.

منزلی که در کوچۀ حمام هادی خان خرید و تا آخر عمر در همانجا زندگی داشت منزلی بود در سمتِ جنوبیِ کوچۀ حمام هادی خان و پله می‌خورد و می‌رفت به پایین. البته از سطح اصلیِ کوچۀ هم دری به چند اطاقِ شمالی - که مهمانخانه مرحوم ادیب در آنجا قرار داشت - باز بود ولی رفت و آمد از پله‌ها بود به پایین و بعد به داخل منزل و آنگاه رفتن از پله‌های سمتِ شمالی به بالا و وارد شدن به اطاقِ بزرگی که مهمانخانه ادیب بود.

در سمتِ غربی منزل، ایوان کوچکی قرار داشت و در کنار این ایوان یک اطاقِ تقریباً سه در چهار که دیدارهای خصوصی و خانوادگی مرحوم ادیب در همان اطاق بود و تقریباً کتابخانه او را تشکیل می‌داد.

تا آنجا که به یاد می آورم در این کتابخانه قفسه بندی وجود نداشت و کتاب ها روی «رَف» ها و طاقچه ها چیده شده بود. البته در اطاق های دیگر هم مقداری کتاب بود که جزئیات آن را به درستی نمی توانم به یاد بیاورم. در اطاق تدریس مرحوم ادیب هم - که در سر در مدرسه خیراتخان قرار داشت و درباره آن به تفصیل بیشتر سخن خواهم گفت - مقداری کتاب بود. آنجا نیز کتاب ها در طاقچه ها و رَف ها قرار داشت یعنی از قفسه بندی خبری نبود.

در برآوردی که حافظه من اکنون پس از قریب شصت سال، از مجموعه کتاب های مرحوم ادیب دارد، تصور می کنم چیزی حدود هزار و پانصد تا دو هزار جلد کتاب بود. و آنهایی را که من در عالم کودکی، فضولتاً باز می کردم، دایره مانندی در صفحه اولش بود که در آن دایره، نام مالک کتاب، یعنی مرحوم ادیب، ثبت شده بود.

آن سال ها که من به منزل مرحوم ادیب به طور پیوسته رفت و آمد داشتم نسخه خطی نمی شناختم. بنابراین نمی توانم به یاد بیاورم که در میان این کتاب ها آیا نسخه خطی هم وجود داشت یا نه؟

بعد از انتقال مرحوم ادیب به منزل شخصی اش، فاصله منزل ما تا منزل او قدری دور شده بود، با این همه حداکثر ۱۲-۱۰ دقیقه پیاده بیشتر نبود. نزدیک ترین حمام به منزل ما همان حمام هادی خان بود و من گاه که به آن حمام می رفتم، مرحوم ادیب را نیز در آنجا می دیدم. نه منزل ما و نه منزل مرحوم ادیب، هیچ کدام، در آن زمان حمام نداشت. شاید در تمام خیابان تهران - که یکی از مهمترین خیابان های آن روزگار مشهد بود - منزلی که حمام داشته باشد اصلاً وجود نداشت.

خویشاوندی نزدیک ما با مرحوم ادیب، در آغاز دورهٔ شاگردی من در خدمت او، یک معضلِ روانی برای طفل ۸-۹ ساله‌ای که من بودم شده بود. داستان آن از این قرار است، که من، چنان که به تفصیل در جای دیگر یادآور شده‌ام، هرگز به دبستان و دبیرستان نرفتم. در خانه، پدرم و مادرم مرا خواندن و نوشتن آموختند و فارسی و مقدمات زبان عربی در حد جامع‌المقدمات، یعنی تقریباً تمام کتاب‌های آن مجموعه را از شرح امثله تا تصریف و هدایه و صمدیه و انموذج و عوامل جرجانی و عوامل منظومه و حتی گبری فی المنطق را. و من بر اغلب این کتاب‌ها با همان خطِ کودکانه‌ام حاشیه دارم و «ان قلت و قلت»های خنده‌دار. یکی از آنها که به یادم مانده این است که وقتی میرسید شریف در بحث تناقض می‌گوید «چنانک گویی هریک از انسان و طیور و بهائم فکِّ اُسفل را می‌جنابند در حالِ مضغ» با آن خطِ کودکانه در حاشیهٔ کتاب فارسی ایراد خود را به عربی نوشته‌ام که «هذا المثال غلط لأن الطيور لا مضغ لهم.» و «لهم» را هم به ضمیر جمع مُذْکَر آورده‌ام. و این‌ها همه در سنین بسیار خردسالی من بود.

وقتی در سن میان ۹-۸ سالگی مرا به درس سیوطی (البهجة المرضیه فی شرح الألفية) روانه کردند روز اول که خواستم واردِ اطاقِ مدرس ادیب شوم، هم سنِ اندک و هم جُثَّةٔ کوچک و ریز و پیز من، سببِ خندهٔ طلبه‌هایی شده بود که در سن ۱۸-۱۹ سالگی می‌خواستند در درس سیوطی ادیب شرکت کنند. یادم هست که با شوخی گفتند تو کرجولویی باید تو را برداریم و در طاقچهٔ مدرس ادیب بگذاریم و دسته‌جمعی خندیدند. آنچه در آن روز نخستین بر من گذشت، از التهاب و دستپاچگی

و ترس، به هیچ بیانی قابل توصیف نیست. بالاخره بر خودم مسلط شدم و رفتم در همان صف جلوی مرحوم ادیب نشستم.

مرحوم ادیب پشت به پنجره‌ای می‌نشست که آن پنجره به‌سبب پایین خیابان باز می‌شد. ایوانک بسیار کوچکی در حدود یک متر شاید پشت آن پنجره بود. روشنی اطاق فقط از همان پنجره سرچشمه می‌گرفت نه لامپ برقی بود و نه چراغی. اصلاً در آن هنگام گویا مدرسه خیراتخان برق نداشت یا بعضی قسمت‌هایش چنین بود. طلبه‌ها در اطاق‌های خود چراغ نفتی روشن می‌کردند. به‌همین دلیل روزهای ابری، هوای اطاق مدرس قدری تاریک می‌شد. مرحوم ادیب پشت به همان پنجره می‌نشست و حلقه‌های نیم‌دایره‌ای بر گرد او از کوچک‌ترین دایره - که نزدیک‌تر به او بود - تا وسیع‌ترین دایره که به دیوارهای اطاق می‌کشید شکل می‌گرفت. سعی طلبه‌های جدی این بود که در همان حلقه‌های اول جا بگیرند. من هم در همان روز اول رفتم و در همان نیم‌دایره نخستین که نزدیک‌تر به پنجره و استاد بود نشستم. کتاب سیوطی چاپ عبدالرحیم را که تازه برایم خریده بودند درآوردم و منتظر شروع درس نشستم. در منزل ما کتاب نسبتاً بسیار بود ولی در آن هنگام سیوطی نداشتیم.

بگذارید از اینجا شروع کنم که مرحوم ادیب تنها استادی در حوزه خراسان - و شاید هم سراسر ایران - بود که برای گذران زندگی اش ماهانه از هر شاگرد مبلغ ناچیزی می‌گرفت. دفتری داشت که ماه به‌ماه هر طلبه با پرداختن آن مبلغ ثبت‌نام می‌کرد. مبلغ ثبت‌نام با درس‌های متفاوت مرحوم ادیب تغییر می‌کرد. ارزان‌ترین آنها سیوطی و سپس مغنی و سپس مطول بود و درس مقامات حریری که در تابستان‌ها می‌داد گران‌ترین

درس‌ها بود.

وقتی که از مدرّس ادیب وارد می‌شدید در سمت غربی، بر کاغذی مستطیل روی دیوار، با خطّ نستعلیق بسیار زیبایی نوشته شده بود «الکاسبُ حبیبُ الله» این نوشته در حقیقت عذرِ مرحوم ادیب بود، در برابر طُلاب که وجهی از ایشان می‌گرفت، یعنی نوعی کار و کسبِ اوست. او به هیچ روی حاضر نبود از اوقافِ مدرسه پولی دریافت کند یا از وجوهات شرعی‌ای که مراجع تقلید به طُلاب ماهیانه می‌پرداختند، مسمّر درآمدی هم جز همین نداشت. بنابراین در کارِ «ثبت‌نام» بسیار جدّی بود و در روزهای آغازین هر ماه، دوسه جلسه با این عبارت شروع می‌شد که: «هرکس اسمش را ننوشته است بنویسد وگرنه در درس حاضر نشود.»

روز اول را در برابر این عبارتِ «هرکس اسمش را ننوشته است...» به دشواری تحمل کردم و با گریه و زاری رفتم به منزلمان نزد پدر و مادر که باید پول بدهید که من ثبت‌نام کنم. آنها گفتند مقصودِ آقای ادیب تو نیستی. و من اصرار کردم که همه باید ثبت‌نام کنند. استاد می‌گوید: «هرکس اسمش را ننوشته...» روز دوم باز همان عبارت تکرار شد و یقین کردم که من هم باید پول ثبت‌نام را بپردازم. رفتم به منزل و گریه و زاری که «دیدید که استاد تکرار کرد و منظورش فقط من بودم چون همه، تقریباً ثبت‌نام کرده بودند.» پدرم مبلغ ثبت‌نام را به من داد، گفت: «بگیر ببر ولی مطمئن باش که منظور ایشان تو نیستی.» روز سوم وقتی آن عبارت تکرار شد، من که در صفِ اوّل و نزدیک‌ترین حلقه متصل به استاد بودم، پول را درآوردم و با ترس و لرز و خجالت نزدیک به استاد شدم که یعنی: «بفرمائید این هم حقّ ثبت‌نام من!» مرحوم ادیب فاه‌فاه خندید و گفت:

پولت را برای خودت نگه دارا و با این عبارت آن اضطراب چندروزه به پایان رسید.

من پیش از این که به حلقه درس ادیب درآیم بخش قابل ملاحظه‌ای از الفیه ابن مالک را طوطی وار حفظ کرده بودم. شاید یک سوم یا قدری کم‌تر از آن را. داستان آن از این قرار بود که مرحوم پدرم - که یک فرزند داشت - تمام هم و غم او این بود که به من چیزی یاد دهد. چون حافظه بسیار نیرومندی داشتم پاره‌هایی از الفیه را ایشان بر من قرائت می‌کرد و من، بی آنکه معنی آنها را بدانم، طوطی وار حفظ می‌کردم. از این بابت در تمام محافل مشهد مشهور شده بودم. وقتی با پدرم به منزل بعضی از علما، مثلاً مرحوم حاج میرزا احمد کفائی - پسر مرحوم آخوند خراسانی صاحب کفایه الاصول - می‌رفتیم، فضیای شهر یکی از خوشی‌هایشان این بود که مرا در خواندن ابیات الفیه ابن مالک امتحان کنند. از هر جا یک مصرع یا یک بیت را می‌خواندند دنباله اش را با شد و مد بسیار ادامه می‌دادم، بی آنکه بدانم معنی آن ابیات چیست. نه تنها بخش قابل ملاحظه‌ای از الفیه را تقریباً حفظ کرده بودم که هم در خُردسالی در سنین ۱۳-۱۴ سالگی ابیات بسیاری از منظومه سبزواری را، چه بخش منطقی آن را و چه بخش حکمت آن را، بی آنکه معنی آنها را بدانم، در حفظ داشتم.

الآن وقتی در سر کلاس، به مناسبت بحثی ادبی یا منطقی یا فلسفی نیت‌هایی از الفیه یا منظومه سبزواری را برای دانشجویان می‌خوانم آنها تعجب می‌کنند. تعجب آنها وقتی بیشتر می‌شود که می‌گویم من این ابیات را در سن ۸-۹ سالگی حفظ کرده‌ام و بعدها معنی آن را به درس آموختم. به دلیل همین حافظه نیرومند وقتی ادیب سیوطی را - که شرح الفیه

است - درس می‌گفت و بیت به‌بیت را بر طبق شرح جلال‌الدین سیوطی توضیح می‌داد من از بسیاری دیگر طلبه‌ها، چون آیات را حفظ داشتم، در فهم متن کتاب جلو بودم. جای دیگری یادآور شده‌ام که بخش آغازی کتاب سیوطی را، پیش از آن که نزد ادیب بخوانم، نزد مدرّس دیگری خواندم. روز اوّلی که به‌درس آن مدرّس (آقای. م.م. و از علمای مشهور کنونی که اطاقش در طبقه هم‌کف، سمت شمال غربی مدرسه قرار داشت) حاضر شدم، خطاب به سه چهار طلبه دیگری که شاگردانش بودند، گفت: «لا رَجُلٌ لِلْسِيوُطِيِّ» می‌خواست به زبان عربی، جوری که من نفهمم، بگوید: این بچه مرد کتاب سیوطی نیست و گفت: «لا رَجُلٌ لِلْسِيوُطِيِّ» می‌خواستم خودم را بکشم که این استاد به جای این که بگوید: «لَيْسَ هَذَا بِرَجُلٍ لِلْسِيوُطِيِّ» می‌گوید «لا رَجُلٌ...» و این «لا»، «لای نفی جنس» است، و جای کاربردش اینجا نیست. اما بچگی و خجالت در برابر استاد مگر گذاشت که به او بفهمانم که آقا «غلط می‌فرمایید!» اندکی بعد درس سیوطی ادیب شروع شد و من درس آن استاد را رها کردم و رفتم به درس ادیب.

گفتم که روز اول طلبه‌ها مرا مسخره کردند و گفتند «این بچه را باید برداریم در طاقچه بگذاریم.» بعدها، در مواردی بعضی از پرسش‌های طلبه‌های ریش و سیبیل‌دار را مرحوم ادیب به من ارجاع می‌کرد. شاید برای تحقیر آنها که شما چه قدر کُندفهمید و می‌گفت: «از آن بچه پرسید!»

من این سعادت بزرگ را داشتم که در محضر مرحوم ادیب، سیوطی، مغنی، مطول و حاشیه (شرح تهذیب‌المنطق تفتازانی) و مقامات حریری را در مسیر درس او با عشق و علاقه‌ای شگرف بخوانم و مطول را دوبار

خواندم. گمان نکنم هیچ کس دیگری چنین توفیقی نصیبش شده باشد. بار دوم که به درس مطول او رفتم، وقتی بود که شرح منظومه سبزواری و قوانین می خواندم و به سرم زد که یک بار دیگر و با چشم اندازی دیگر مطول را در درس ادیب حاضر شوم. بسیاری طلبه ها، مرا مسخره می کردند که طلبه ای که شرح لمعه و قوانین می خواند مطول خواندنش چه معنی دارد؟ اما من با نگاه دیگری این بار به درس مطول ادیب می رفتم.

در تابستان ها مقامات حریری به ما درس می داد و علم عروض و قافیه. عروض را از روی کتابچه ای که خود نوشته بود به ما املا می کرد. می نوشتیم. بعد توضیح می داد و شعرها را تقطیع می کرد و در اوزان مختلف شعرهای گوناگون از حافظه شاهد می آورد.

من تاریخ دقیق شروع درس های مختلف او را یادداشت نکرده ام. تنها در دفترچه درس عروض نوشته ام: «کتاب گوهرنامه در علم عروض و قافیه در تاریخ ۳۵/۲/۳ شروع شد به پاکنویس. چرکنویس در تاریخ شهریور ۳۴ تحریر گردید، از نسخه اصل.» و این نشان می دهد که در هنگام آموختن درس عروض من شانزده سال تمام داشته ام. دفتر یادداشت من با این عبارت شروع می شود: «کتاب گوهرنامه در علم عروض و قافیه از تألیفات حضرت بندگان حجة الحق استادنا الأعظم آقای ادیب نیشابوری دام ظلّه العالی» و این عبارتی بوده است که آن مرحوم خود بر ما املا کرده است.

یکی از سنت های قریب چهل سال معلمی من در دانشگاه تهران - که همه دانشجویان آن را به نیکی می شناسند - این است که هرگز یادداشت و

کتاب به سر کلاس نمی‌برم و تمام اتکای من به حافظه است. وقتی که بخواهم مثنوی یا شاهنامه یا خاقانی درس بدهم - یعنی متن تدریس کنم - مثل مرحوم ادیب کتاب یکی از دانشجویان را می‌گیرم و درس را شروع می‌کنم. این شیوه را از ادیب آموختم. استاد بدیع الزمان فروزانفر نیز همین شیوه را داشت.

وقتی وارد اطاقِ مَدْرَس می‌شدیم و همه می‌نشستند مرحوم ادیب می‌گفت: «کتاب بدهید!» یکی از طلبه‌ها که در همان حلقهٔ اول نزدیک به استاد نشسته بود کتابش را می‌داد و خود از روی کتاب طلبهٔ کناری‌اش گوش می‌داد. ادیب می‌پرسید: کجا بودیم. می‌گفتم: مثلاً در صفحهٔ فلان و آغاز فلان عبارت یا باب یا فصل. ادیب کتاب را می‌گشود و نگاهی به صفحه می‌انداخت و کتاب را می‌بست و انگشتش را لای صفحه نگه می‌داشت و از حافظه، تقریباً، تمامی آن صفحه را درس می‌گفت و گاه در این فاصله نگاهی به صفحه می‌انداخت و عبارات را تقریر می‌کرد.

در روزگاری که من به درس مطوّل او می‌رفتم معروف بود که بیست یا سی دوره مطوّل را - تا آن روزگار - از آغاز تا پایان درس گفته بود. به همین دلیل تقریباً نیازی به کتاب نداشت.

محبوب‌ترین درسش و از لحاظ قیمتِ ثبت‌نام، گران‌ترین درسش همان مطوّل بود، در میانِ درس‌هایی که در طول سال می‌داد. اما در میان درس‌های تابستانی‌اش «مقامات حریری» از همه گران‌تر بود. حال شما تصور می‌کنید چه مقدار پول برای مطوّل می‌گرفت؟ همین مطوّل که از همه گران‌تر بود، فقط ۳ تومان، یعنی سی ریال بود در ماه. سیوطی و مغنی و حاشیه از این هم ارزان‌تر بود. با این همه طلبه‌های مشتاقی بودند که از

پرداختن همین مبلغ ناچیز هم عاجز بودند. این بود که آنها در پشتِ درِ مَدْرَس و در راهروِ مدرّس می ایستادند و گوش می دادند و از درس او بهره می بُردند زیرا استطاعتِ پرداخت همان دو تومان و سه تومان را نداشتند. مدرّس ادیب، اطاقی بود چهارگوشه تقریباً ۵ متر در ۶ متر که یکا در ورودی داشت از راهروی که می رسید به طبقه دوم و پنجره‌ای هم به بیرون داشت به طرف پست پایین خیابان برای تهویه و روشنی. دیگر هیچ دریچه و روزنه‌ای وجود نداشت. به همین دلیل، صبحِ اولی وقت، هنگامی که می آمد و قفلِ درِ مَدْرَس را می گشود می رفت و پنجره را باز می کرد تا هوای اطاق کاملاً عوض شود و هوای مرده را که از فضای مدرّس بیرون برود. گاهی بعضی از طلبه‌ها برای این که جایی نزدیکتر به استاد پیدا کنند هجوم می آوردند و ادیب می گفت صبر کنید. اجازه ورود نمی داد، تا هوای اطاق کاملاً عوض شود. سپس می گفت: «بیایید.»

درس را با «بسم الله الرحمن الرحيم» آغاز می کرد و پاره‌ای از متن را می خواند و شروع می کرد به تفسیر عبارات. در خلال این یک ساعت - که مثلاً درس مَطْوَل بود - از شعر فارسی و عربی آن قدر می خواند که مایه حیرت بود یعنی به تناسبِ مباحث کتاب و شواهدی که در متن مَطْوَل بود از شعر عرب و گاه شعر فارسی نمونه‌های بسیاری می آورد و ما غالباً می نوشتیم.

در بسیاری موارد، قبل از این که درس را آغاز کند و با عباراتِ مصتَف، سطر به سطر، حرکت کند می گفت: بنویسید. و این اختصاص به درس مَطْوَل او داشت که صبح اول وقت آغاز می شد.

این «بنویسید» ادیب یکی از ممتازترین وجوه درس او بود. بسیاری از

شاهکارهای متنبی و ابوالعلاء و دیگر کلاسیک‌های ادب عرب را بر ما املا می‌کرد و بیت به بیت آنها را تفسیر می‌کرد و تمام اینها غالباً از حافظه‌اش بود. تنها قصاید مَعْرَی و متنبی و بزرگان ادب عرب نبود که ادیب بر ما املا می‌کرد، بسیاری از شعرهای فرخی و منوچهری و مسعود سعد را نیز می‌خواند تا ما بنویسیم. درس مَطْوَلِ ادیب، خاصه، دایرةالمعارف ادب فارسی و ادب عربی، و بی‌هیچ اغراق نمونه درخشان درس ادبیات تطبیقی میان فارسی و عربی بود. در درس مقامات حریری نیز همین رفتار را داشت.

گاه از شعرهای خویش نیز بر ما املا می‌کرد و ما می‌نوشتیم. من به‌هیچ روی به‌خودم اجازه ن‌دادم هرگز که در باب شعر او، نگاهی انتقادی داشته باشم، بگذریم.

به تناسب فضای درس، در کنار استشهاد به شعرهای قدما، گاه قطعه‌ای یا بیتی از خویش نیز می‌خواند. خوب به‌یاد دارم که وقتی در درس مَطْوَل، در بحث از احوالِ مُسَنَد، شعر ابن‌راوندی زندیق را که به‌جای «هُوَ الَّذِي» ضمیر «هَذَا الَّذِي» اسم ظاهر را آورده است و گفته است:

كَمْ عَاقِلٍ عَاقِلٍ أَعْيَتْ مَذَاهِبُهُ
و جَاهِلٍ جَاهِلٍ تَلَقَّاهُ مَرْزُوقًا
هَذَا الَّذِي تَرَكَ الْأَوْهَامَ حَائِرَةً
و صَيَّرَ الْعَالَمَ التَّحْرِيرَ زَنْدِيقًا

می‌خواند، گفت و خواجه حافظ نیز فرموده است:

فلک به مردم ن‌دادن دهد زمام مراد

او را در این باره جويا شدم. فرمود: «بسیار خوب! قصیده «فتح دهلی» را از چه کسی برداشته؟ «جُفَدِ جنگ» را از کجا آورده است؟ مقداری از شاهکارهای بهار را نام بُرد که مربوط به سال‌های اواخرِ عمر بهار بود. و بدین‌گونه نظرِ خودش را دربارهٔ بهار و پاسخِ مرا به شیواترین اسلوبی بیان فرمود.

لحنِ ادیب، لحنی ویژه بود و کاملاً دارای سبک و اسلوب از «بسم‌الله الرحمن الرحیم» آغازِ درس که حالتی کشیده داشت تا وقتی که می‌خواست به نقطهٔ پایانی برسد و می‌گفت: «که بس است دیگر!» و درس پایان می‌گرفت. تمام لحظه‌های درس او دارای اسلوب بود چه «بسم‌الله» گفتن و چه «که بس است دیگر» گفتنش. او در خلال بحث، به تناسب درس و گاه به اسلوبِ تداعی معانی، حکایات تاریخی و داستان‌هایی از زندگی شاعران و ادیبان و پادشاهان و حُکام نیز نقل می‌کرد. ادیب اطلاعات تاریخی بسیار خوبی داشت و در عرضه کردنِ این دانسته‌ها، نوعی ذوق و مهارت ویژه نشان می‌داد. مثل این که آن صفحهٔ مثلاً مطوّل با آن حکایت در ذهنِ او نوعی گره خوردگی پیدا کرده بود.

در طول درس اجازهٔ پرسیدن نمی‌داد. اما قبل از شروع درس و پس از پایان آن، به یک یک پرسش‌ها با حوصله‌ای شگرف پاسخ می‌داد. با لذتی تمام و وصف ناشدنی، پاسخ را ارائه می‌کرد. هرگز ندیدم که به‌هنگام پاسخ، چهره‌ای خسته و بی‌حوصله داشته باشد.

روزهای پنج‌شنبه، در راهِ مدرسهٔ خیراتخان - که دو سوی آن سکوی طولانی بود - می‌نشست و در آنجا نیز به پرسش‌های طُلاب پاسخ می‌داد. درست روبه‌روی درِ مدرسه، در طرفِ مقابل، یعنی سمتِ جنوبی

بست، دکان بسیار کوچکی بود از آن مردی به نام «صَفَرعلی» که دکان صرافِی او بود. در داخل دکان جایی برای هیچ کس جز شخص صفرعلی نبود. اما ادیب روی گرسبجه‌ای که بر در دکان صرافِی صفرعلی می‌نهادند می‌نشست و چپق می‌کشید. در آنجا نیز به پرسش‌های طُلاب و مراجعانی که از جاهای مختلف می‌آمدند پاسخ می‌داد.

اگر آن دفترچه‌های ثبت نام در منزل مرحوم ادیب باقی مانده باشد فهرست نام بسیاری از افاضل عصرِ ماست و نشان می‌دهد که هرکدام در چه سال‌هایی مستفید از محضر او بوده‌اند. مرحوم ادیب شاگردان خودش را که از درس او فارغ‌التحصیل شده بودند و در عالم ادب و علم به جایی رسیده بودند، وقتی یاد می‌کرد، به عنوان «اصحاب» از ایشان یاد می‌کرد. صحبت هرکدام از ایشان که به میان می‌آمد، می‌فرمود «از اصحاب است». یعنی از شاگردان.

از اصحاب مرحوم ادیب، که به قول قدما شریکان من در درس ادیب بودند یعنی هم‌درسان من و شمارشان در حدود بیست - سی تن بود، من امروز این نام‌ها را به یاد می‌آورم که هرکدام در جایگاه علمی و فرهنگی برجسته‌ای قرار دارند: حضرت آقای علی مقدادی (فرزند برومند مرحوم حاج شیخ حسین علی نخودکی اصفهانی رضوان‌الله علیه)، استاد محمدرضا حکیمی، مرحوم آیة‌الله شیخ محمدرضا مهدوی دامغانی، استاد حجت خراسانی (= هاشمی مخمل‌باف) که سال‌ها بعد همان روش و اسلوب مرحوم ادیب را ادامه داد و شنیده‌ام که حوزه درسش بعد از فوت مرحوم ادیب بهترین حوزه درس ادبیات عرب در سی - چهل سال اخیر است. دکتر درهمی (استاد پاتولوژی دانشکده پزشکی مشهد)،

استاد دکتر محمد رضا امامی گرگانی استاد دانشکده الهیات تهران (مترجم قرآن و مصحح تجارب الامم مسکویه و نیز مترجم همان کتاب)، زنده یاد دکتر سید محمد حسین روحانی شهرى، مترجم برجسته فارسی گرای با تمایلات سیاسی ویژه.

اینها از اصحاب مرحوم ادیب و هم درسان من بودند که امروز به یادشان می آورم. در دوره قبل از خودم کسانی را که از اصحاب ادیب به یاد می آورم عبارتند از شهید آیه الله مرتضی مطهری و حضرت آیه الله العظمی سیستانی (مرجع مطلق و بلامنازع جهان تشیع در نجف اشرف) و استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی (استاد برجسته و بی مانند دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در سالهای قبل از انقلاب و استاد دانشگاه هاروارد در امروز)، استاد دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی (استاد برجسته دانشکده حقوق دانشگاه تهران و رئیس همان دانشکده در سالهای پس از انقلاب)، استاد دکتر مهدی محقق (استاد ممتاز دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و نیز استاد دانشگاه مک گیل کانادا).

در نسلی قبل از این ها نیز کسانی مانند استاد محمد تقی شریعتی مزینانی (پدر زنده یاد دکتر علی شریعتی) را به علم تفصیلی می دانم که از اصحاب ادیب بوده است. بگذارید به نکته ای درین باب اشاره کنم. در سال ۱۳۳۸ شادروان استاد شریعتی ازین بنده خواست که مقاله ای تهیه کنم در باب خدمات مسلمانان به جهان علم. من که نه از «علم» کوچکترین اطلاعی داشتم و نه از «تاریخ علم» امثال امر آن عزیز را، رفتم به کتابخانه آستان قدس و چند کتاب فارسی و عربی دم دست را در باب تاریخ تمدن و تاریخ علم «تورقی» کردم و آن مقاله را تدوین کردم و در تالار دانشکده

سینه ام

پزشکی دانشگاه مشهد، در مجلسی که به مناسبت بعثت حضرت رسول (ص) تشکیل شده بود قبل از سخنرانی استاد شریعتی آن را خواندم. اولین باری بود که در جمع سخن می‌گفتم. با شرمندگی و ترس و لرز بسیار. آن مقاله را مرحوم فخرالدین حجازی گرفت و در شماره اول مجله «آستان قدس» چاپ کرد. بعدها در جاهای مختلف آن مقاله نقل شد و استاد محمدرضا حکیمی هم در کتاب «دانش مسلمین» خود با نگاه عنایت و لطف بدان مقاله نگریسته‌اند. مقاله در مجله آستان قدس نشر یافت. چندی بعد که به دیدار مرحوم ادیب رفتم دیدم قدری با من سرسنگین است تعجب کردم و نگران شدم. معلوم شد ازینکه من مرحوم استاد شریعتی را در آن یادداشت «استاد علامه» خوانده بودم سخت دلگیر است. سرانجام پرده از دلگیری خود برگرفت که «این کسی که تو او را «استاد علامه» خوانده‌ای شاگرد من است و...» بگذریم. خداوند هر دو بزرگ را غریق رحمت بیکران خویش کند! بی‌گمان تقصیر من بود که در آن عالم جوانی و خامی، چک بلامحل کشیده بودم. ایران همیشه مرکز کشیدن این گونه چک‌های بلامحل بوده است. ما چه قدر «سیدالحکماء» و عقل «رابع عشر» و «خامس عشر» داریم که «میراث عقلانی» شان برای بشریت نهادن چهار تا «راده» زیر ضمیر «آئه» برای «وجود» است و «آنها» برای «ماهیت» در «حاشیه» «شفا» یا «اشارات» یا «اسفار» و آن غارتگری‌بی‌رحم جهانی هم با انواع لطایف الحیل خویش ما را، در این راه تشویق می‌کند.

تقریباً تمام کسانی را که در سال‌های اواسط حکومت رضاشاه تا سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ در حوزه علمی خراسان به تحصیل

پرداخته بوده‌اند، به علم اجمالی می‌توان، در شمار اصحاب ادیب به حساب آورد. چون علم تفصیلی ندارم از آوردن آن گونه نام‌ها پرهیز می‌کنم. به احتمال می‌توانم از مرحوم دکتر فلاطوری و به‌ظن متاخم به‌یقین از مرحوم دکتر حسن ملکشاهی (آشیخ حسن مازندرانی، در اطاق گوشه جنوب غربی مدرسه خیراتخان) و مرحوم شانچی (استاد دانشکده الهیات مشهد) و مرحوم جورابچی (زاهدی دوره بعد و استاد همان دانشکده) و حضرت آیه‌الله محمد واعظزاده خراسانی یاد کنم. و بسیار و چه بسیار و بیشماران دیگر.

آخرین سال‌های تحصیل من در محضر ادیب باز می‌گردد به حدود سال ۱۳۳۵-۳۶ که برای بار دوم به درس مطول او رفتم و دلیلش را پیش از این یادآور شدم. در این سالها من شرح منظومه سبزواری و قوانین میرزا قمی می‌خواندم و به مصداق «الْعَوْدُ أَحْمَد» رجوعی کردم به درس مطول او و این را سعادتی می‌دانم. بعضی مباحث «مؤرخ خیال» و «موسیقی شعر» از لحظه‌های درس مطول و مقامات حریری ادیب در ذهن من شکل گرفته است. در یادداشت آغاز کتاب صور خیال در ۱۳۴۹ نوشته‌ام:

«اینک خوشتر است که سخن خویش را با سپاسگزاری و یاد نیک از یک استادان بزرگواری که در طول تحصیل در مدارس علوم اسلامی خراسان و دانشکده ادبیات مشهد و دانشگاه تهران، در زمینه مباحث این کتاب از محضرشان بهره‌مند بوده‌ام به‌پایان رسانم به‌ویژه شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (استاد دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران) و جناب آقای محمدتقی ادیب نیشابوری (استاد یگانه ادبیات عرب و بلاغت اسلامی در حوزه علمی خراسان) و استاد دانشمند بزرگوار جناب

آقای دکتر پرویز ناتل خانلری (استاد دورهٔ دکترای زبان و ادبیات فارسی
دانشگاه تهران)...

و هم اینجا یادآور می‌شوم که وقتی ادیب ابیات خاتمهٔ قصیدهٔ
بی‌مانندِ بدیعیهٔ سیدعلی خانِ مدنی شیرازی صاحب انوارالربیع را
به‌شاهدِ حسنِ ختام، درفصلِ بدیعِ مطول می‌خواند و ابیاتی از
بدیعیهٔ خودش را و بدیعیه‌های دیگران را نیز این بیت
سیدعلی خان بعد از پنجاه و چند سال هنوز در گوش من طنین‌انداز
است که:

تاریخِ ختمی لائوارِ الربیعِ اتی
طیبُ الختامِ فیا طوبی لمُختم

و به‌طورغریزی بسیاری از چشم‌اندازهای کتابِ موسیقیِ شعر در
ذهن من جرقه می‌زد. همین الآن هم که این بیت را نوشتم صدای ادیب را
با تمام وجودم احساس می‌کنم. موسیقی [T/ت] / در تاریخ / ختم / اتی /
طیب / الختام و طوبی / و مختم را چنان مشخص و کشیده و ممتاز ادا
می‌کرد که من در ضمیر خود به جستجوی مفاهیم دیگری از صنایع بدیعی
می‌رفتم که با مصطلحاتِ تفتازانی و سکاکی قابل توضیح نبود. همین‌ها،
سالها و سالها بعد مباحثی از کتابِ موسیقیِ شعر را در ذهن من آفرید.
هم چنان که فصلِ مقایسهٔ «ایماز»های شعر شاعرانِ عرب و شاعرانِ
فارسی در «سُورِ خیال» نوعی الهام از شیوهٔ تدریس ادیب در درسِ مطول و
مقاماتِ حریری بود. و هم اینجا یادآور شوم که وقتی شعرِ این‌راوندی را
می‌خواند، چنان بر کلمات «عاقِلِ عاقِل» و «جاهلِ جاهل» تکیه می‌کرد که
من از همان زمان به فکر افتادم که این چه نوع کاربردی است. بعدها متوجه

شدم که ابن راوندی تحت تأثیر زبان فارسی بوده است و در عربی این گونه تکرار وجود ندارد. سال‌ها پس از آن در کتاب سبک‌شناسی نیز فصلی درازدامن درین باره نوشتم. ادیب خود درین باره چیزی به من نگفت. یعنی من ازو نپرسیدم. سال‌ها بعد به تأثیر طنین صدای ادیب، متوجه شدم که این یک قُرْم ایرانی و فارسی است که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد از جمله در انگلیسی و آلمانی، تا آنجا که من می‌دانم. حال که بحث به اینجا کشید این را بگیرم و بگذرم که شعر «زندیق زنده» در کتاب «هزاره دوم آهوی کوهی»، جرعه‌های آغازی‌اش از سر درس ادیب و طرز خواندن او، در ذهن من، شکل گرفته بود تا سالها و سالها بعد سروده شد. من از او دقت‌های شگرفی در مشترکات ادب فارسی و عربی دیدم که جای نقل آن در اینجا نیست. برای نمونه یک روز که از او معنی این شعر کسائی را پرسیدم:

کُلْ نَعْتی ست هدیه فرستاده از بهشت

مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل

بعد از توضیح معنی بیت یادآور شد که میان کلمه «مردم» و «کریم» رابطه‌ای وجود دارد که نوعی ابهام می‌آفریند. بعد توضیح داد که «مردم» علاوه بر معنی رایج آن که خلاق است «مردم» چشم را نیز به یاد می‌آورد و «کریم / کریمه» در عربی نیز به معنی مردمک چشم است و بلافاصله عبارت حریری را از مقامه «بر قعیده» خواند که «ثُمَّ فَتَحَ کَرِیمَتِهِ وَ رَأَىٰ بِنَوَامَتِهِ» و در دنبال آن حدیثی را که از رسول (ص) نقل کرد که «مَنْ أَحَبَّ کَرِیمَتَهُ لَمْ یُطَالِعْ بَعْدَ الْعَصْرِ» هر که مردمک چشم خویش را دوست دارد، در شامگاه و بعد از عصر به مطالعه نپردازد.

لطف شعر کسائی با این توضیح ادیب چند برابر شد که «مردم کریم تر شود» چه ایهام درخشانی دارد. من این گونه دقت‌ها را در حلقه درس او بسیار دیدم و اعمّ اغلب شاگردانش از این گونه ظرافت‌های سخن او غالباً محروم بودند. آنها همان ظاهر عبارت سیوطی و مُغنی و مطوّل را، که ادیب توضیح می‌داد، طالب بودند و لاغیر. حتی گاه از اینکه چند دقیقه‌ای درمش از معیار هر روزه طولانی‌تر شده است احساس خستگی می‌کردند.

مرحوم ادیب، در آن سال‌ها کمتر به حرم حضرت رضا می‌رفت و در عُرف مردم مشهد آن سالها، کسی که روزی دو بار، یا دست کم هفته‌ای دو سه بار به حرم نمی‌رفت، در ایمانش تردید می‌کردند. اما مرحوم ادیب را عقیده بر این بود که این گونه تکراری شدن زیارت، آن حضور قلب را از ما می‌گیرد. همان چیزی که صورت‌گرایان روسی و ساخت‌گرایان چک آن را اتوماتیزه شدن می‌گویند. یعنی باید در برخورد با هر پدیده‌ای - خواه هنری و خواه دینی - ما از آن حضور قلب لازم برخوردار باشیم و لعلقه لسان و تکرارهای فارغ از معنی، هیچ لطفی ندارد. به همین دلیل به یاد می‌آورم که در یکی از شعرهایش گفته بود:

بر در ایشان رو، معروف‌وار

یعنی با همان خلوص و حضور قلبی که معروف کرخی در محضر امام رضا علیه السلام داشته است.

هرگز از او نشنیدم که دست ارادت، به پیری داده باشد ولی از مطاوی گفتار و رفتار ارادتی ویژه به شاه نعمت‌الله ولی را استنباط کرده بودم و در یکی از شعرهایش گفته بود (و این را به شاهد یکی از اوزان عروضی در

درس عروض از او شنیدم):

شیخی حقیقت اسرار، ماهی نهان در ماهان

و در آثار منظوم او، آنها که بر ما املا می‌کرد نشانه‌های دیگری هم از این گونه سلوک روحانی آشکارا بود.

مرحوم ادیب در ولایت اهل بیت بسیار خالص و شدیدالتأثر بود. خوب به یاد می‌آورم که در درس مطول وقتی به رجز منسوب به امام علی بن ابیطالب که فرموده است:

اَنَا الَّذِي سَمَّيْتُ أُمِّي حَيْدَرَةَ

ضَرَعَامُ أَجَامٍ وَلَيْتُ قَسُورَةَ

در بحث از احوال مسندالیه می‌رسید، و ایراد تفتازانی را به ساختار نحوی آن مطرح می‌کرد که مثلاً باید گفته می‌شد سَمَّيْتُهُ أُمَّهُ نَه سَمَّيْتُ أُمِّي می‌گفت:

ای تفتازانی! تو از گوشه بیابان تفتازان خراسان رفتی و قواعدی از ادب

عرب را آموخته‌ای، اگر خودت اینجا نیستی روح تو حاضر است، بشنو و بدان

که حدّ چون تویی نیست که بر کسی نکته‌گیری که مظهر بلاغت زبان عرب

است و بعد از قرآن کریم شیواترین کلام را در زبان عرب آفریده است.

و در این گفتار صدایش می‌لرزید و چشمانش در اشک غوطه‌ور می‌شد.

یا وقتی که شعر صاحب بن عبّاد را می‌خواند:

قَالَتْ تُحِبُّ مَعَاوِيَةَ؟

قُلْتُ اسْكُنِي يَا زَانِيَةَ

أَتَحِبُّ مَنْ شَتَمَ الْوَصِيَّ عَلَانِيَةً

فَعَلِي يَزِيدُ لَعْنَةً وَ عَلِيٌّ إِبْنُهُ ثَمَانِيَةَ

چشمانش از اشک لبریز می‌شد... و از شعرهای او که در مدیح امام علی بن ابیطالب سروده بود و بر ما املا می‌کرد این مصراع‌ها را از یک مخمس او به یاد دارم:

... تا آن که دلم بنده دربار علی شد

تا بنده اتوار مقام ازلی شد

محرم به حریم حرم لم یزلی شد

بر انجم و افلاک شد او آمر و سلطان

یک روز که وارد مدرسه شدم، برخلاف همیشه، دیدم مرحوم ادیب برافروخته و مضطرب، در همان راهرو مدرسه روی سگویی راهرو، نشسته است و با لحنی خشم‌گین و درمانده می‌گوید:

«... من این وجوه را برای سفر حج ذخیره کرده بودم...»

معلوم شد که کسانی در شب قبل از روی پشت بام مدرسه، رفته بودند آجرهای سقف را کنده بودند و با طناب وارد اطاق ادیب شده بودند و مبالغی پول را که ادیب در لای اوراق کتابهای خود گذاشته بود، برداشته بودند. احتمالاً این افراد، از پشت در اطاق در روزهای قبل دیده بودند که او پول‌ها را در لای اوراق کتاب‌ها می‌گذارد.

معلوم نشد که چه کسانی این جنایت را مرتکب شده بودند ولی قطعاً از بیرون مدرسه نیامده بودند. همه جور «طلبه» داشتیم.

ادیب در تمامی معارف قدیم مدعی اطلاع بود، حتی از علوم غریبه هم گاه سخنی می‌گفت و اشارتی داشت. در یکی از شعرهایش که بر ما املا می‌کرد، مصراعی بود درین حدود که:

دارای طلسماتم و اسرار غریبم

این که این گونه علوم را از جمله طب و نجوم و امثال آن را از چه استادانی آموخته بود، خودش چیزی به من نگفت و من هم جرأت این که از او پرسش نداشتم. تصور می‌کنم در این گونه معارف Self-Taught بود، مثل اکثر افاضلِ عصر ما!

ادیب، در بعضی مسائل درسی و یا در تعیین جایگاه یک کتاب، گاه عقاید عجیبی داشت. وقتی طلبه‌ها به او می‌گفتند کدام چاپ «المنجد» بهتر است که ما بدان مراجعه کنیم، می‌گفت: فقط «طبع نهم» با اینکه چاپ‌های گسترده‌تر و بهتری ازین کتاب نشر یافته بود، ولی او همچنان اصرار داشت که المنجد «طبع نهم» و لا غیر. حکمت این پافشاری را هرگز دریافتم ولی وقتی می‌خواستیم یک دوره «ابن خلکان» بخرم پرسیدم که کدام چاپ آن بهتر است با قاطعیت فرمود: فقط چاپ سنگی تهران. با اینکه چاپ‌های متعدد ازین کتاب در دست بود که بر دست علمای بزرگ «عربیت» تصحیح شده بود، او همچنان بر چاپ سنگی تهران اصرار می‌ورزید. البته حکمت آن را بعدها دانستم یکی حواشی بسیار مفید مرحوم فرهاد میرزای قاجار بود که از علمای بزرگ نسل خودش بوده است و دیگر صحیح ضبط کلمات که در عمل با آن روبه‌رو شدم. حتی در چاپ علمی و انتقادی استاد احسان عباس غلط‌هایی وجود دارد که در چاپ سنگی ایران دیده نمی‌شود. بنابراین تشخیص ادیب درین باره از روی بصیرت و اجتهاد بود. دوره دوجلدی «وفیات الأعیان» چاپ سنگی را که در تاریخ ۲۴ ربیع الثانی سنة سبع و سبعین و ثلاثمانه و الف به مبلغ هفتاد تومان خریده‌ام و این به توصیه مرحوم ادیب بوده است در میان کتاب‌های من بسیار عزیز است.

استادان او بعد از شیخ عبدالجواد ادیب نیشابوری (متوفی ششم خرداد ۱۳۰۴ شمسی) یعنی ادیب اول، همان شاعر برجسته نیمه اول قرن چهاردهم هجری عبارت بودند از مرحوم آقابزرگ حکیم (آقابزرگ شهیدی) و مرحوم شیخ اسدالله یزدی (مدرس برجسته حکمت و دارای تجارب عرفانی بسیار ممتاز و مدفون در کوه سنگی مشهد) نام این دو استاد او را من از مرحوم پدرم که شاگرد این دو بزرگ بود شنیده بودم یعنی خود مرحوم ادیب از آقابزرگ حکیم و شیخ اسدالله یزدی، تا آنجا که به یاد می آورم، به عنوان استادان خودش چیزی برای من نگفت ولی از مرحوم پدرم شنیدم که ادیب هم محضر درس آن دو بزرگ را درک کرده بوده است یعنی با مرحوم پدرم در درس این دو استاد، هم دوره و هم درس بوده است.

به دلیل آموخته‌هایی که از طب قدیم داشت، مراجعات پزشکی هم به او می شد. یعنی وقتی در سکوی مدخل ورودی مدرسه خیراتخان می نشست، در کنار طالبی که برای رفع اشکال درس روز قبل به او مراجعه می کردند افرادی نیز برای معالجه بیماری‌های خود نزد او می آمدند و او هم با دادن داروهای گیاهی از نوع «گل زوفا و سکنگور و سیه دانه» آنها را معالجه می کرد و غذایی را که غالباً به بیماران توصیه می کرد و خوب به یاد دارم «نخودآب» بود. با اصرار این که هرچه بیشتر نخود را «خوب» بجوشانند.

به دلیل همین آشنایی مقدماتی و خودآموخته با طب قدیم، هیچ گونه اعتقادی به طب جدید و مراجعه به دکترها نداشت. تنها پزشکی که با ادیب حشر داشت مرحوم دکتر شیخ حسن خان عاملی بود که از مشاهیر

اطبای شهر ما بود، پدر آقای ناصر عاملی شاعر خراسانی حَفَظَهُ اللهُ. مرحوم دکتر شیخ حسن خان کتابخانه بسیار خوبی داشت مشتمل بر کتب ادب و تاریخ و دیگر شاخه‌های معارف غیر طبّی. همین آگاهی از طب قدیم و عدم اعتقاد به طب جدید، یک بار هم مایه گرفتاری مرحوم ادیب شده بود. گویا در انگشت ایشان زخمی پدید آمده بود و با داروهای گیاهی، و با تشخیص‌های خودش معالجه نشده بود. از مرحوم دکتر سعید هدایتی - استاد برجسته چشم پزشکی دانشگاه مشهد و از دوستان انجمن ادبی خراسان که یکی از نیکان این عصر بود - شنیدم که گفت: دیروز در بیمارستان بودم (احتمالاً بیمارستان شاهرضا) دیدم مردی آمده است و می‌گوید:

«من ادیب نیشابوری، مدرّس آستان قدس رضوی، این دست مرا چه کسی باید معالجه کند؟»

مرحوم دکتر هدایتی که از ما، بارها و بارها فضایل ادیب را شنیده بود و غیباً به او ارادت یافته بود، باورش نشده بود که این شخص واقعاً ادیب نیشابوری است. حتی فکر کرده بود که دروغ می‌گوید و قصدش سوءاستفاده از نام ادیب است. با بی‌اعتنائی گفته بود: «آشیخ، برو بنشین تا نوبت شود.» تعبیری در این حدود. بعداً که این واقعه را نقل کرد و من به او توضیح دادم که آن شخص به راستی ادیب نیشابوری بوده است، مرحوم دکتر سعید هدایتی خیلی اظهار شرمندگی و تأسف کرد. خداوند هر دوشان را غریق رحمت بی‌پایان خویش کند!

این دکتر سعید هدایتی که سرانجامی دردناک یافت و بر اثر تصادف اتومبیل سالها و سالها در گوشه بیمارستانی - که خودش به یاری دوستانش

برای فقرا ساخته بودند و به نام دارالشفای حضرت موسی بن جعفر (ع) بود. در خیابان تهران، در همان بیمارستان تا آخر عمر بستری بود و از کمر و از نخاع فلج شده بود. من و نعمت آرم کتاب شعر امروز خراسان را به همین دکتر سعید هدایتی تقدیم کرده ایم.

در سال‌هایی که من دیگر در تماس با ایشان نبودم، حدود سال ۱۳۴۰ به بعد گویا آخرین باری که مرحوم سید جلال‌الدین طهرانی نایب‌الثلویه آستان قدس رضوی شده بود، از مرحوم ادیب - که با یکدیگر در درس ادیب اول گویا هم‌دوره و هم‌درس بوده‌اند - خواستار شده بود که به جای تدریس در مدرس خودش، یعنی در اطاقی سرِ درِ مدرسه خیراتخان، حوزه درسش را به رواق شیخ بهائی در حرم انتقال دهد و عنوان «مدرس آستان قدس رضوی» را بپذیرد. ایشان هم پذیرفته بود و از این تاریخ به بعد جلسات درس ایشان در رواق مرحوم شیخ بهائی تشکیل می‌شد. و دیگر از طلاب برای حق‌التدریس وجهی قبول نمی‌کرد.

هر وقت به مشهد مشرف می‌شدم برای دستبوسی به خدمتش می‌رفتم و ایشان در مکاتباتش - که چند نامه آن را به یادگار نگه داشته‌ام - با عنوان «نورچشمی آقارضای شفیعی» با چه لطف و محبتی از من یاد می‌کرد درست مانند یکی از فرزندان. دروغا که به هنگام درگذشت ایشان در سال ۱۳۵۵ من در دانشگاه پرینستون بودم و توانستم خود را به ایران برسانم و در مراسم ترحیم آن بزرگ حاضر شوم.

پیش از آن هر وقت به مشهد مشرف می‌شدم یکی از نخستین وظایف شرعی خودم را دستبوسی ایشان و زیارت ایشان می‌دانستم. از احوال تهران و استادان تهران که می‌پرسید (با اینکه با علامه بی‌نظیر و نادره دهر

بدیع الزمان فروزانفر محشور بودم) برای شادی خاطر او و سپاس از زحماتی که برای من کشیده بود این بیت متنبی را در پاسخش می‌خواندم که:

قَوَاعِدَ کَافُورٍ تَوَارِكَ غَیْرِهِ

وَ مَنْ قَعَدَ الْبَحْرَ اسْتَقَلَّ السَّوَابِقَا

و این بیت نابغه ذبیانی را:

فَأَنَّكَ شَمْسٌ وَ الْمُلُوكُ کَوَاكِبُ

إِذَا طَلَعَتْ لَمْ یُبْدِ مِنْهُمْ کَوْکَبُ

که هم در درس مطول و مبحث تشبیه مجمل از خودش آموخته بودم و از احساس نوعی شادمانی می‌کرد از این حق‌شناسی من.

مرحوم ادیب به سال ۱۳۱۰ قمری / ۱۲۷۶ شمسی در خیرآباد نیشابور متولد شده بود. نام پدرش، اگر درست به یادمانده باشد، مرحوم شیخ اسدالله بوده است. این شیخ اسدالله مقیم خیرآباد نیشابور و باکدکن مرتبط بوده است. همسر مرحوم ادیب دختر دختر عمه پدرم و از اهالی کدکن بود چنان‌که پیش از این یاد کردم. به یاد می‌آورم که مرحوم ادیب در نسب خودش عنوان «اسکندری هروی» را در درس عروض و در مقدمه رساله کوچک عروضی خودش بر ما املا می‌کرد «محمدتقی ادیب راموز بهاور» و با عنوان «اسکندری هروی». از خصایص آن بزرگ بود که می‌خواست تا شاگردانش او را با عنوان «حجة الحق استاد اعظم ادیب راموز بهاور» بشناسند و ثبت کنند و ما نیز به همین صورت در دفاتر یادداشت خود ثبت می‌کردیم.

این نوع سلیقه او حاصل انزوای بیش از حد او بود. جز افراد بسیار

نزدیک خویشاوندش - مثل خانواده ما - و چند تن انگشت شمار با هیچ کس رفت و آمد و حشر و نشر نداشت. فقط با شاگردانش، آن هم در همان حلقه درس و در مدرس خویش، با هیچ کسی آمیزش نداشت. از آنها که می توانم به یاد آورم و بگویم که با آنها حشر داشت (غیر از افراد خویشاوندش) یکی مرحوم دکتر شیخ حسن خان عاملی (متوفی ۱۳۳۲ شمسی) بود، دیگری مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بود. دیگری مرحوم ولایی (کتابشناس برجسته کتابخانه آستان قدس رضوی) و مرحوم ریاضی، مؤلف کتاب دانش وران خراسان و شاید چند تن دیگر که علی التحقیق عددشان به شمار انگشتان دو دست نمی رسید.

به دلیل همین انزوا بود که ادبای رسمی مشهد - آنها که بیرون حوزه طلبگی بودند - امثال مرحوم فرخ و گلشن آزادی و دیگران به او نگاه مثبتی نداشتند. عبارتی که مرحوم گلشن آزادی در کتاب «صد سال شعر خراسان» در حق مرحوم ادیب نوشته است قدری بی انصافی است. از مرحوم ادیب شنیدم که در سالهای تأسیس انجمن ادبی در خراسان گویا مرحوم فرخ و یا نصرت منشی باشی - که بر فرخ تقدم سنی داشت و عملاً رئیس انجمن ادبی بود - از مرحوم ادیب دعوت کرده بودند که عضویت انجمن را بپذیرد و در جلسات آن حاضر شود، او فرموده بود: «اگر شما هفته ای یک ساعت «جَلْسَةُ الْأَدَب» دارید من هرروز و هر ساعت جلسه الأدب دارم.» و نرفته بود.

انزوای بیش از حد و توکل در کتاب های کهن او را از هرچه به زمانه ما تعلق داشت دور می کرد مثل همان قضیه بی اعتقادی به طب جدید یا سوار ماشین نشدن. شاید شما باور نکنید که مردی تمام عمر در مشهد نیمه دوم

قرن بیستم زندگی کند و سوار ماشین نشود. می‌گفت: «مَرَكِبِ شَيْطَانِي است!» و هرگز سوار ماشین نشد. اگر ضرورتی پیش می‌آمد از درشکه استفاده می‌کرد. تا من در مشهد بودم یعنی تا بهار سال ۱۳۴۴ یعنی حدود ده سال قبل از فوتش شنیدم که او راضی شده باشد که سوار ماشین شود. ماشین «مَرَكِبِ شَيْطَانِي» بود. همین گونه تَلَقُّی از حیات در نوع سَلِيقَةُ شعری او هم اثر گذاشته بود که من به هیچ روی به خودم اجازه نمی‌دهم که در آن وادی نظری انتقادی داشته باشم. ادیب برای من عزیز است و قدسی، و در امور قدسی نگاه انتقادی و تاریخی نمی‌توان داشت.

همین انزوای بیش از حد سبب شده بود که نمی‌دانم روی چه مقدماتی، او را، یک بار، در مجلس سلام شاه در حرم مطهر حضرت رضا(ع) حاضر کرده بودند. چه جوری توی جلد او رفته بودند و او را بدانجا کشانده بودند؟ نمی‌دانم. ادیب اهل این گونه کارها و جاه‌طلبی‌ها نبود. احتمالاً به عنوان این که «شما حالا مدرّس آستان قدس رضوی هستید و...» و مثلاً این گونه تلقینات او را بدانجا کشانده بودند. گویا وقتی که شاه از برابر حاضران می‌گذشته بود، مرحوم ادیب شروع کرده بود به خواندن قصیده معروف ابومنصور ثعالبی که بیت اول آن جزء شواهد مطول است در بحث تقدیم مستند بر مستند الیه، از جهت تفأل:

سَعِدَتْ بِغُرَّةٍ وَجْهَكَ الْأَيَّامُ

و تَزَيَّنَتْ بِلِقَائِكَ الْأَعْوَامُ

و تَرَفَّعَتْ بِكَ فِي السَّعَالَى هَمَّةٌ

تَعْيَابَهَا مِنْ دُونِهَا الْأَوْهَامُ...

و پیش خودش فکر کرده بود که او در جایگاه ابومنصور ثعالبی است و

شاه هم در جایگاه سلطان محمود غزنوی، بعد از فتح سیستان و زرنج و حالا شاه - که یک بیت شعر فارسی در حافظه اش نداشت و اصلاً به ادبیات و هنر سرسوزنی علاقه مند نبود - محور زیبایی این قصیده عربی می شود و دستور می دهد که دهان «انشادکننده» شعر را پر از جواهر کنند. این را از باب ایجاد فضای تاریخی گفتم و گرنه ادیب با سلطنت فقر خویش ازین حرف ها بی نیاز بود. شاه که احتمالاً ذهنش در آن لحظه مشغول یکی از مسائل «اوپک» یا به یاد یکی از «ده ها معشوقه» داخلی و خارجی خودش بود، (خاطرات عَلم دیده شود) بی اعتنا رد شده بود و پُرسیده بود که این آشیخ، چه می گوید؟

من ادیب را فقط از چشم انداز یک معلم، یک استاد و مدرس ادبیات عرب می نگرم و او را در کار خود در اوج می بینم. جز این هم از او نباید توقع داشت نه به شعرش کاری دارم و نه به تألیفاتش. شاید نشر شعرها و آثارش چیزی بر مقام او نیفزاید.

یک نکته را هم در باب دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق - که به نام او چاپ شده است - هم اینجا یادآور شوم تا آنها که در حق او به دیده انتقادی می نگرند، از این بابت خلع سلاح شوند. مرحوم ادیب بارها و بارها به من فرمود که من در چاپ دیوان جمال عبدالرزاق هیچ دخالتی نداشتم. کتابفروشی - که الآن اسمش را به یاد ندارم و روی کتاب اسمش ثبت شده است - می خواسته است دیوان جمال را چاپ کند و نسخه ای به خط مرحوم عبرت نایینی را به چاپ سپرده بوده است از مرحوم ادیب خواسته بود که تقریظ مانندی در این باره بنویسد و او هم چند سطر از نوشته بود و ناشر هم رفته بود بخش مربوط به جمال عبدالرزاق از کتاب

سخن و سخنوران استاد فروزانفر را در دنبال یادداشت ایشان گذاشته بود. هرکس از کُتبه ماجرا بی‌خبر باشد خیال می‌کند که مرحوم ادیب عبارات استاد فروزانفر را انتحال کرده است. حال آن‌که روح او از این کار، به‌کُلّی، بی‌خبر بوده است و عملاً در برابر کاری انجام شده قرار گرفته بود. هیچ وسیله‌ای برای تکذیب نداشت. تنها به‌ما که شاگردانش بودیم به‌طور شفاهی این سخن را می‌گفت.

تمام این یادداشت ستایشنامه آن بزرگ است. بگذارید در پایان دهه اول قرن بیست و یکم قدری هم با آن استاد بزرگ برخورد انتقادی داشته باشیم. همین انزوای عجیب و استغراق در کتاب‌هایی مُعین و محدود، و عدم تماس با دیگران و حتی نوعی قبول نداشتن دیگران سبب شده بود که او تصویری بسیار عجیب از فرهنگ بشری داشته باشد، حتی در همان رشته خودش که تحقیق در متون مُعینی از قبیل سیوطی و مغنی و مقامات حریری و مطول بود. به‌فلسفه و ریاضی‌دانی و طب و نجومش کاری ندارم. او نمی‌دانست که در هرگوشه نحو و صرف و فقه‌اللغه زبان و تاریخ ادبیات عرب، امروز، چه محققان بزرگی در دانشگاه‌های اروپا وجود دارند و حتی از اینکه در مصر و لبنان و عراق و سوریه و حتی هند، چه دانشمندان بزرگی هستند که دامنه تخصص و اطلاعاتشان تا به‌کجاهاست؟ شاید اسم عبدالعزیز المِیمنی یا محمدگرد علی یا محمود تیموریاشا را از نسل قبل از خودش نشنیده بود و اگر شنیده بود از دامنه کارهای ایشان آگاهی نداشت. آخرین و جدیدترین اطلاعات، برای او، در این زمینه‌ها، تاریخ آداب اللّغه جُرجی زبدان بود. و «طبع نهم» المنجد درین جهان ساده و روستائی‌اش نوعی گرفتاری «مرد نحوی» و «کشتیان»

مثنوی را داشت بعضی از علاقمندان او - که اصرار بر نشر آثار او دارند، امروز گرفتار چنین تصویری هستند و غافل اند از اینکه امتیاز او، در معلمی و تدریس همان کتاب‌ها، در فضای مشهد و ایران آن سال‌ها بوده است و جدیتی که در تربیت شاگردان خود داشته است و لا غیر.

قوت غالب مردم کشور ما، همیشه «شایعه» بوده و ستون فقرات تاریخ ما را - بعد از روزگار رازی و بیرونی به‌ویژه بعد از مغول - «حجیت ظن» همیشه شکل داده است. در زمانی که ما مستفید از محضر آن بزرگ بودیم شایعات عجیبی در پیرامون او وجود داشت که مثلاً بارها او را برای «ریاست دانشگاه الأزهر» دعوت کرده‌اند و او نپذیرفته، یا برای «تدریس ادبیات عرب در دانشگاه قاهره». طلبه‌های ساده‌لوحی که این گونه شایعات را دامن می‌زدند، چه تصویری از «او» و چه تصویری از ریاست «الأزهر» یا «دانشگاه قاهره» داشتند؟ حتی بعضی از همان آدم‌ها، شایعه نوعی «کرامات» را هم برای ایشان دامن می‌زدند. به‌قرینه صرافه «الأزهر» و «دانشگاه قاهره»، آن کرامات هم قابل درک است.

امیدوارم آیندگان و اکنونیان به‌ویژه فرزندان برومند آن بزرگ حامل بر ناسپاسی نکنند. من از روح بزرگی آن استاد بی‌مانند عذر می‌خواهم که چنین جسارتی را مرتکب شدم و حقیقتی را که روزی باید روشن شود، با خوانندگان این یادداشت در میان نهادم. باز هم تکرار می‌کنم که او معلمی دلسوز و برکار خود مسلط و جدی بود و در پرورش نسل‌های پی در پی فاضلان حوزه و دانشگاه بزرگ‌ترین سهم را در عصر خود و در رشته خود داشت. چه کرامتی ازین بالاتر؟ آن هم در مملکتی که هیچ کس در کار خود جدی نیست و به‌گفته فروغ فرخ‌زاد مملکت «ای بابا و لش کن!»

است، یعنی «مرز پُرگهرا». تا «قوتِ غالب» ما ایرانیان شایعه است و ستون فقراتِ فرهنگ ما را «حُجَّتِ ظَنِّ» تشکیل می‌دهد روز به روز ازین هم ناتوان‌تر می‌شویم و گرفتارِ شایعه‌های بزرگتر و خطرناک‌تر، سرانجام باید روزی، جلوی این گونه «تابو» پروری‌ها گرفته شود و صبحدم «رئالیت» از شبِ تاریخی و تخیلی ما، طلوع کند. تمام رسانه‌های این مملکت در خدمتِ دامن زدن به «حُجَّتِ ظَنِّ» و شایعه‌پروری‌اند و این برای نسل‌های آینده بسیار خطرناک است. از حشیش و تریاک و هروئین و شیشه و گراس هم خطرناک‌تر است.

خط و تألیفات و شعر او را نباید معیارِ فضلِ او قرار داد. او را باید از منظرِ یک مدرّسِ بی‌نظیرِ متونِ ادبیاتِ عرب، در نظامِ آموزشیِ قدیم، بررسی کرد. در چنان چشم‌اندازی بی‌همانند بود. اگر کسی امروز بخواهد از رویِ کلیله و دمنه یا گلستانی که مرحوم میرزا عبدالعظیم خانِ قریب نشر داده است، درباره‌ی مقامِ شامخ و والای او در حوزه‌ی تعلیم و تربیت نسل‌های مختلفِ قرنِ بیستمِ ایرانِ دآوری کند، اشتباه کرده است. همچنان که کسی نقاشی‌هایِ ملک‌الشعراءِ بهار را معیارِ نقدِ شعرِ او قرار دهد یا به‌اخوانِ ثالث و فروغ و شاملو و سایه از رویِ مدرکِ تحصیلی‌شان بخواهد نمره‌ی شاعری بدهد.

مرحوم ادیب در دوره‌ی رضاشاه، در دبیرستان «معقول و منقول» یا چیزی به‌نام دانشکده‌ی معقول و منقول که در مشهد تأسیس شده بود تدریس می‌کرده است. نخستین دیدارهایی که از او در سراچه‌ی کمالی به‌خاطر دارم و من در آن هنگام ۴-۵ ساله بودم، او را معمم به‌یاد نمی‌آورم لباسی که در منزل می‌پوشید شلواری بود که به‌جای کمربند دویندِ اُریب

قیفاچ از روی شانه آورد می‌شد، به جای کمر بند یا بند شلوار. شاید در دوره رضاشاه عمامه را به کناری نهاده بود و بعدها در سالهای بعد از شهریور، مثل بسیاری از طلاب و علما، دوباره لباس روحانی به تن کرده بود. این قدر بر من معلّم است که او در آن سالها نوعی همکاری با وزارت فرهنگ داشت و شاید در بعضی از دبیرستانها، مثلاً دبیرستان فردوسی مشهد، در خیابان پُلی فردوس، از متفرعات خیابان تهران، تدریس می‌کرد. بعدها، این کار را رها کرد و به همان تدریس در مدرسه خیراتخان قناعت ورزید.

ادیب در کار تدریس خود بسیار منظم بود. سر ساعت درسش را شروع می‌کرد و برای هر درسی حدود یک ساعت تا یک ساعت و ربع وقت صرف می‌کرد، در این یک ساعت یا یک ساعت و ربع یک صفحه و گاه کمی بیشتر از مطول را - از روی چاپ عبدالرحیم یا محمدکاظم - با دقتی حیرت آور درس می‌داد، به گونه‌ای که اگر کسی با هوش و حافظه متوسط، نیمی از حواشی را به درس میداد، هیچ ابهام و پرسشی برایش باقی نمی‌ماند تا چه رسد به آنها که هوش و حافظه‌ای نیرومند داشتند و سراپا گوش بودند و تقریرات استاد را یادداشت می‌کردند.

من به دلیل اتکای بیش از حدّ به حافظه‌ام به اختصار تقریرات استاد را برای خودم می‌نوشتم در حدّی که از روی آن مختصر، کُلّی گفتار استاد را بتوانم به یاد بیاورم. اما بودند کسانی که تمام جزئیات گفتار ادیب را - با تمام دقیق و حکایات و حتی شوخی‌ها و طنزهایش - یادداشت می‌کردند، و در میان هم‌درسان من، آقای هاشمی مخمل‌باف (یعنی حجة‌الحق ابومعین امروز) تمام فرمایشات ادیب را تندنویسی می‌کرد و

حتی در منزل آنها را پاکتویس می‌کرد و روز بعد با پرسیدن از دیگران کم و کسری یادداشت‌هایش را تکمیل می‌کرد. آقای هاشمی مخمل‌باف دفترهایی داشت بیاضی مثل طومارهای توحه‌خوانان، که عطف کوچک ولی صفحات نسبتاً درازی داشت با جلدهای چرمی. اگر آقای هاشمی آن دفترها را نگه داشته باشد، سَنَد بسیار ارزشمندی است از شیوه تدریس مرحوم ادیب، نوع حاشیه رفتن‌ها و فوائد جَنَبی هر درسش، شعرهای فارسی و عربی‌یی که می‌خواند و نوع مثال‌هایی که برای تقریر مطلب داشت و این مثال‌ها نوعی کلیشه بود. بار دوم که به درس مطوّل او رفتم متوجه شدم که در هر صفحه یا فصل کجا عیناً همان حکایت یا مثل را نقل می‌کرد. این عیب کار او نبود بلکه ورزیدگی او را در تقریر درس نشان می‌داد که برای هر نکته‌ای، قُرْم و بژهای از بیان را آماده داشت.

درس ادیب تعطیل بردار نبود. می‌گفت «اگر من بخواهم مثل اینها (منظورش علمای حوزه بود) به هر بهانه‌ای درسم را تعطیل کنم باید اصلاً درس نگیرم. چون یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر بوده و در طول سال، هر روزی وفات چند تا از اینهاست.» جز همان تاسوعا و عاشورا و چند تعطیل اساسی، مثل ایّام نوروز تعطیل دیگری را قبول نداشت. در میان برف و باران و یخبندان، به هر زحمتی بود، سر وقت خود را به مدرسه می‌رسانید. همین امر هم سبب شد که در یکی از این زمستان‌های سرد و یخبندان مشهود وقتی می‌آمده بود برای درس افتاده بود و پایش شکسته بود. مدت‌ها خانه نشین شده بود. من در آن ایام دیگر در تهران بودم و این گونه صحنه‌ها از زندگی او را ندیدم.

تمام سال در حال تدریس بود. درس‌های تابستانی‌اش عبارت بود از

تدریس معلقات سبع، مقامات حریری، عروض و قافیه و در طول سال هم سیوطی، مغنی، حاشیه، مطول و شرح نظام. در دوره‌ای که من سعادت شاگردی او را داشتم شرح نظام گفتن او را ندیدم و به یاد نمی‌آورم اما گویا برای طلبه‌های نسل قبل از من شرح نظام هم تدریس می‌کرده بود.

ادیب با هیچ کس از علمای حوزه ارتباط نداشت. مثلاً با مرحوم حاج سیدیونس اردبیلی یا مرحوم حاج میرزا احمد کفایی یا مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی یا مرحوم آیه‌الله میلانی و دیگر بزرگان حوزه.

از تشنّی که در نمازهای جماعت مسجد گوهرشاد وجود داشت و گاه در یک شبستان دو امام به نماز می‌ایستادند تا طرفدارانشان به آنها اقتدا کنند و این با وحدت کلمهٔ مسلمانی تناسبی نداشت بسیار دلگیر بود. از شعرهای ادیب - که بر ما املا کرده و من در حافظه دارم - یک مثنوی است که سراسر آن انتقاد از همین گونه عالمان جاه‌طلبی است که وحدت اسلامی را، با تمایلات شخصی خود، پامال می‌کنند:

آبِ نجف خورده و فائق شده

حجّة الاسلام خلاق شده

یک وَرَق آورده پُر از صاف و دُرْد

تا به وجوهات زَنَد دستبرد

مُغْتَنِي اعظم، مَلِکُ الاَکَلِین

داده پدو منصب و جاهی چنین

کیست که داند ز تمام اَنام

یک ره و یک مسجد و پانصد امام!

باز هم این دسته ز هم بدترند

در حدود آهوی یک دیگرند

خودش توضیح می‌داد که «آهو» در اینجا به دو معنی است، «عیب» و

فیز همان حیوانی که در صحرا «صید» می شود،

بیش از این حافظه‌ام مدد نکرد تا شعری را که متجاوز از پنجاه و پنج

سال قبل از املاي او به خاطر سپرده بودم، اکنون به تمامی به یاد آورم.

عربی لکھن

تهران، اسفند ۱۳۸۷

[illegible]

11/5
11/5